

۲

فریاد کارگران

هنر و ادبیات کارگری



ادبیات کارگران و زحمتکشان

فریاد کارگران



سخنی با کارگران و زحمتکشان

سلام کارگران و زحمتکشان ! هر جا که هستید و در هر جایی از ایران که کاری کنید دست و پنجه تان درد نکند و خسته نباشید. شماره دوم «فریاد کارگران» کمی دیرتر بدستتان میرسد. چون قرار ما این بود که همراه یک شماره از این کتاب را چاپ کنیم ، که بدلا یلی در شماره دوم نتوانستیم این نظم را رعایت کنیم و دیرتر کتاب بدست شما میرسد .

علت این قضیه از یک طرف چاپخانه هاست که بلطف دولت در شان تخته شده و چاپخانه هائی که باز هستند ، جرئت چاپ کتاب را ندارند . و از طرف دیگر کاغذ در بازار مثل تخم مرغ و گوشت و تاید، نایاب است و برای گیر آوردن مقداری کاغذ، حاجیان بازار شیره تن آدم را می کشند. بعد از اینها میرسیم به اینکه کتاب فروش ها فعلا تن به چاپ کتاب نمی دهند و دلیلشان این است که دولت یا کتاب را از چاپخانه میبرد و یا اینکه اگر در چاپخانه گیر نیآورد، می آید با پرونی تمام، خاور راجلوی کتاب فروشی پارک می کند و تمام کتابها را با خودش به «اوین» می برد . باور کنید آدم یاد «ساواک» و گند کاریهایش می افتد. ما این حرف را نمی زنیم که اینها همان دم و دستگاه شاه هستند ولی خیلی از کارهایشان شبیه آنهاست. مثلا در همین دو ماه گذشته انبار چندتا انتشاراتی را با خاور تخلیه کردند و بزنند اوین بردند .

تازه چهار تا کتابی که در بازار هست یا هزاران بدبختی دیگر دست بگریبان است. مثلا این خطر هست که یکباره مشتی چماقدار و چاقوکش بریزند و همه کتابها را طعمه آتش بکنند و یا اینکه کارتن کارتن کتاب های شهرستان را در کمیته ها و پناهگاه های ژاندارمری توقیف و زندانی کنند. و طبق خبری که شنیدیم یک تریلی کتاب را همین چند وقت پیش در جاده اصفهان به آتش می کشند و ...

عجب ! ایتجوی میخوان با منطق پیروز شوند . اگر این منطق است ،
منطق هیتلر و شاه قویترین منطق بود و بایست برجهان حکومت کنند !
پس این منطق نیست . اینها از فکر می ترسند . از سؤال می ترسند . از
بحث می ترسند . وقتی گروهی رادر جایی در حال بحث می بینند مثل مغولها
حمله می کنند . راستش از کارگر و زحمتکش می ترسند . چرا می ترسند ؟
خوب معلومه ! کارگر هست که از اینها سؤال می کند : آقایان بادین
وایمان اینهمه پول را از کجا آوردید ؟ آقایان انقلابی چرا امیرانتظام نوکر
آمریکا را سخنگوی دولت کردید و چرا محاکمه اش نمی کنید ؟ چرا آقای
سیداحمد مدنی ، معذرت میخواهم ، تیمسار دریادار سیداحمد مدنی با
اینکه بوسیله دانشجویان پیرو خط امام افشاء شد ، نماینده مجلس است ؟
چرا کارگر باید بی خانه باشد ؟ چرا بیکاری مثل خوره بجان کارگران باید
بیافتد ؟ چرا میلیون میلیون پول در اختیار سرمایه داران گذاشته می شود
ولی ماهیانه ی ناقابل کارگران بیکار قطع میشود ؟ چرا هواپیماهای امریکائی
باید تو خاک مابیایند ؟ چرا به دانشگاهها باید حمله شود و کتابخانهها به آتش
کشیده شود ؟ چرا قاتلان خلق ترکمن هنوز به مردم معرفی نشده اند ؟ چرا
شوراهای کارگران و دهقانان رادولت هنوز بر رسمیت شناخته است ؟
چرا چرا چرا کسی که با چاپ کتاب مخالفت می کند و کتاب و
روزنامه را به آتش می کشد ، از این سؤالها می ترسند و مگر نه اگر ریگی
بکفششان نیست چرا چنین وحشیانه با چاپ کتاب و کتاب فروش و روزنامه
فروش رفتار می کنند پس حتما يك ريگه گنده در کفششان هست و
می ترسند که شما کارگران و زحمتکشان به دروغشایشان پی ببرید .

زنده باشید .

نامه ای که جوابش نیامده.

جناب آقای بنی صدر
ریاست جمهوری مملکت

اینجانب اصغر اربابی که در عمرم هیچوقت هم اربابا نبوده‌ام و بلکه همیشه زیر ستم اربابان بوده‌ام، می‌خواهم چند دقیقه‌ای وقت عزیز شما را بگیرم. آقای بنی صدر! انقلاب گه شد والله بخدا هنوز خیرش به ما نرسیده و هرچه بوده شر بوده و بس.

چهل سالم است. هرکاری که فکر می‌کنی بلد هستم، آلموتوربند، رابيض بند، جوشکاری، رانندگی.... حالا بیکارم. بعد از انقلاب برای پیدا کردن کار به هرذری که زدم حتی در زدرهم باز نشد. پنج تا بچه هم دارم. این روزها هم کسی بچه نمی‌خرد که لااقل دو تا از آنها را بفروشم و از پولش سه‌تای دیگر را زنده نگه دارم.

آقای بنی صدر! من فقط از شما يك تقاضا دارم. ببخشید اشتباه کردم گفتم من، باید می‌گفتم ما، آخه هفت نفر هستیم، ما هفت نفر، پنج بچه و يك ضعیفه و خودم از شما تقاضا داریم برای اینکه نمیریم زودتر يك کاری برای ما دست و پا کنید.

قربان شما اصغر

بیمارستان

هر روز صبح ، آفتاب نروده ، موقعی که همه جا تاریک بود . ما در نمکی
اورا از خواب بیدار می کرد و به او می گفت: «بلند شو نمکی برای کار داره
دیز می شه.»

نمکی با کوفتگی لعاف پاره را کنار می زد و توی رختخواب نیم خیز می-
شد. آنقدر خسته بود که دلش می خواست باز هم بخوابد ، اما وقتی چشمش
به پدر و خواهر و برادرش می افتاد که همه چشم امیدشان به او بود و تنها
نان آور خانه او بود، همه چیز را فراموش می کرد .

پدرش مردی تقریباً پنجاه ساله بود که از بچگی تا این اواخر کار
می کرد . قبلاتوی ده چوپانی و کشاورزی می کرد . بعد به خاطر این که نمی
توانست خرج خانواده را تامین کند، دستزن و بچه اش را گرفت و به شهر
رو آورد و کارگر ساختمان شد . در این یکی دو سال اخیر که قدرت کار
ساختمانی نداشت یک دکان کوچک باز کرد و چندتا کارتن تاید و سیگار
از بازار می آورد و می فروخت .

نمکی پسر چابک و زرنگی بود که همیشه خدا با تنها شلوار خارجی
وصله دار و باکت نخعی که به بدن او گریه می کرد، سرکار می رفت .

از رختخواب بلند شد و آمد توی حیاط. آسمان را نگاه کرد و پیش خود
گفت هیچکس غیر از من نمی تواند این همه ستاره را در یک همچین وقتی ببیند.
اصلاً تمام کارگرها می توانند ببینند. فقط کارخانه دارها و صاحب کارخانه-
های کوره های آجرپزی هستند که خواب و بیدار هول هولکی آنها نه همیشه
نمازی به کمر می زتنند و بعد تالک ظهر می خوابند و نمی توانند ستاره ها را
ببینند .

گوشه های راتیز کرد. صدای جیر جیر کردن سومکها را حتی صدای
چرخ گاری کارگران آجرپزی که برای چند تومن بیشتر تا دیر وقت ترین
ساعت کاری کردند ، می شنید . با خود گفت : بهتره معطل نکنم . امروز

باید دست کم سیزده ساعت کار کنم. تا بتوانم پیرهنی که به خواهرم قول دادم برایش بخرم .

آبی به صورت خود زد و رفت از روی دیوار اتاق کت خود را برداشت و به عکس روی دیوار نگاهی کرد. مادرش چندبار گفته بود که : اگر آدم به اینها اعتقاد داشته باشد هر مشکلی داشته باشد آنها میتوانند برایش حل کنند. مادرش بقیچه نان و پنیر او را داد و نمکی خداحافظی کرد و آمد بیرون هر روز در راه به کارگران نساجی و سپوره‌های شهرداری که با او رفیق بودند سلام علیکی می‌کرد. آنها هم برای رسیدن به سرکار مجبور بودند زود از خواب بیدار بشوند. یکبار نمکی از کارگران شهرداری پرسید : « کجا کاری کنید؟

یکی از آنها جواب داد : « بالای شهر. »

نمکی به او گفت : « تو خانه و زندگی ات اینجا است ولی می‌روی بالای شهر را تمیز می‌کنی!

او هم جواب داد : « مجبورم . آنجاها کار کنم . بالا شهری‌ها دم کلفت هستند . تازه به بین ما در اینجا نه آب داریم نه آسفالت و بهداشت . آنوقت تو حرف از رفتگری می‌زنی! »

نمکی چیزی نداشت بگوید . اطرافش را نگاه کرد و دید که محله آنها نزدیک قبرستان است و از قبرستان هم بدتر بود. اقلاً در آنجا آب و برق و آسفالت وجود دارد ولی در اینجا هیچکدام .

تنها مدرسه محل آنها که گنجایش چهارصد نفر دانش‌آموز را دارد در حدود هفتصد دانش‌آموز در آن چیده‌اند . حتی یک درمانگاه کوچک هم ندارند . اگر کسی نصف شب مریض بشود . باید او را به شهر ببرند . از آنها خداحافظی کرد و بر سر دوراهی منتظر ماشین کوره آجرپزی ایستاد . دو تا چراغ ماشین از دور پیداشد و صدای گوش‌خراش مثل صدای تراکتور در گل مانده به گوش رسید. عمو عبیدی و بابا اسماعیل و مش لهراسب ، همکاران نمکی که خانه‌شان دورتر بود و زودتر از نمکی از خواب بیدار می‌شدند ، آنجا رسیدند . آنها مجبور بودند زودتر بیدار شوند تا از ماشین جانمانند در غیر این صورت مجبور بودند که کرایه ماشین بدهند.

ماشین در جلونمکی ترمزی زد و سرتاپای او را پراز خاک کرد . نمکی دستی برای راننده تکان داد و پایش را گذاشت روی چرخ عقب و دستش را داد به عمو عبیدی و رفت بالای ماشین . همگی از ترس سرما خوردگی، کز کردند گوشه بار ماشین . عمو عبیدی چشمانش را انداخته بود روی

صالحان های کنار جاده و درحالی که پوزخند می زد گفت: «می بینید این کله گنده های بالای شهر، حتی مرده هاشان هم با مرده های ما فرق دارد. اگر ما مردیم برای ما دو متری قبر می کنند و می خوابانند آن تو. بدون هیچ تشریفات. اما این لامصب ابرایشان اتاقی می سازند با دروپیکر آهنی. شاید می ترسند مرده شان فرار کند.»

بابا اسماعیل گفت: «وقتی هم یکی از آنها بمیرد باز هم دست از سروکله کچلش بر نمی دارند. چند روز روضه خوانی حضرت عباس! بعد از چهل روز چهلمین روز مرده. بعد از ده سال دهمین سالگرد مرده. حتی به مناسبت سالگرد ختنه سوری مرده هم عزای می گیرن. باید به اینها گفت: آخه مرده، مرده است. دیگر این الم شنگه را لازم ندارد.»

مش لهراسب محکم دستهایش را گرفته بود به بالای بار ماشین که بالا و پایین نرود و گفت: «آخر چاکرتم. اینها علاوه بر فرق هایی که توی غذا خوردن و خانه ساختن و چیزهای دیگر با ما دارند، می خواهند مرده هاشان هم با ما فرق داشته باشد. اگر غیر از این بود که به آنها نمی گفتند کله گنده. توبیین برای یک تشییع جنازه پانصد تا ماشین رنگ و وارنگ را مشکلی پوش می کنند. بعد بزرگترین آخوند شهر می آید برایشان نماز «سیت» می خواند. بابا اسماعیل گفت: «پس می خوای بیان بالای سر من با مرده نماز بخوانند. اینها همه شان از یک قماشند.»

مش لهراسب گفت: «تازه این یک گوشه از زندگی اونهاست. برای عروسی شان بزرگترین هتلها را رزرو می کنند و صد هাজার تومن و لخرچی می کنند. به جان همه شما قسم، پسر من توی روزنامه از یکی شان چیزی خواند که شاخ در آوردیم. نوشته بود: یکی از اینها خانه ای ساخته که تمام مستراح آن از طلا بوده و می گفت این بی شرفها حتی برای سگ و گربه شان دفترچه بانکی باز کرده اند.»

نمکی که تعجب کرده بود گفت: «چقدر بی وجدان هستند. ما برای آنکه بتوانیم برای برادر و خواهرها مان لباسی تهیه کنیم، شبانه روز جان می کنیم اما اینها...»

مش لهراسب ادامه داد: «کجایش را دیدی. اینها بزرگترین قصر توی کشورهای خارجه دارند. توی شهر نگاه کن. ببین صاحب اینهمه کارخانه و ماشین های رنگ و وارنگ کیه. نه مال مننه و نه مال تو. مال همین کله گنده هاست. فقط پول یکبار آرایش کردن زنهایشان به قدر دو هفته خرجی یک خانواده ماست.»

نمکی یادش آمد به چند مدت پیش که می خواست يك كيلو ميوه برای خانه بخرد. یکساعت با میوه فروش چانه زد، تا بالاخره او را راضی کرد. موقعی که داشت پولش را می داد يك زن و شوهر از ماشین پیاده شدند بدور اینکه چانه بزنند ، چند كيلو ميوه از همه رقم خریدند و رفتند. نمکی تعجب کرده بود که اینها این همه میوه را می خواهند برای چی او چرا اصلا موقع پول دادن خم به ابرو شان نیامد.

در همین موقع ماشین از تپه پایین رفت و میان کوره های آجر پزی ترمز کرد . کارگرها پیاده شدند و به کارگران شب دست دادند و خسته نباشی گفتند . تمام کوره ها که تازه گازی شده بودند گرمای عجیبی پخش می کردند . نمکی وارد یکی از کوره ها شد . گاری آهنی خود را برداشت و پراز آجر کرد . کارگری به او گفت : «صاحب کوره پزی گفته این آجرها را بالای بقیه بگذارید در همان جا پشت دفتر» نمکی گفت: «برای چه ببریم پشت دفتر؟»

کارگر به او گفت: «مگر نمی دانی که آنجا انبار است. وقتی که صاحب کوره می خواهد قیمت آجرها را بالا ببرد ، آنها را در آنجا روی هم می چیند و رویشان را با نایلون می پوشاند تا کسی نفهمد بعد به مشتری های می گوید آجر نداریم . بعد وقتی که آجر کمیاب شد ، آنها را می فروشد . نمکی گفت : «من فکر می کردم آنجا جای خشت است.» کارگر گفت : «نه بابا آجر است.» وقتی هم که می خواهند این کار را بکنند قبلا تمام صاحب کوره ها با هم مشورت می کنند و یکبار همه شان اینکار را می کنند . ظهر همان روز توی اتاق افغانی ها که چندتا کارگر دیگر هم نشسته بودند ، نمکی این موضوع را برای آنها گفت. عمو عبیدی گفت: «این که بار اول آنها نیست. همیشه همین کار را می کنند و تقصیر گران شدن آجر را هم به گردن ما کارگرها می اندازند.» نمکی با تعجب گفت : «کدام تقصیر؟!»

عمو عبیدی گفت : صاحب کوره ها آجرها را انبار می کنند و بعد از مدتی که کمیاب شد، آنها را گرانتر می فروشند. بعد به مشتری ها می گویند که علت گران شدن بالا رفتن مزد کارگرهاست و تمام تقصیرها را به گردن ما می اندازند .

مش لهراسب گفت : «تا به حال چندبار ما اعتراض کردیم ولی هر بار آنها به ما گفتند : این فضولی ها به شما مربوط نیست ، مثل بچه آدم کار خودتان را بکنید. هر کس هم که نمی خواهد، هری، قحطی کارگر که نیست. خدا داده کارگر .

نمکی که این موضوع را فهمید ، خیلی ناراحت شد ولی نمی‌توانست کاری بکند. تنه‌راهی که به خاطرش رسید این بود که موضوع را به همه بگوید .

در تابستان کارکردن خیلی مشکل بود . از زمین وزمان آتش می‌بارید . چون که دسته گاریها داغ می‌شد . هرچه آب روی آن می ریختند باز هم اثر نمی‌کرد . میان کارگران چند نفری بودند که از افغانستان آمده بودند . یک روز عصر جمعه که همه بیکار بودند و دورهم نشسته بودند ، درددل می‌کردند . نمکی از مش‌له‌راسب پرسید: «مال کدوم روستا هستی؟» مش‌له‌راسب گفت: «اطراف شیراز.»

نمکی گفت: «نونت نبود . آبت نبود . شهر آمدنت چه بود؟» مش‌له‌راسب گفت: «راست گفتمی . نه نان بود و نه آب منم مثل بقیه روستائیان که می‌آیند به شهر ، آمدم برای کار . مثلاً نگاه کن . شریف از افغانستان آمده . ماکه دیگر هیچی.»

نمکی به شریف گفت: «هنوز نگفتمی چطور می‌آید از مرز آمدی اینطرف.» شریف که بالباس افغانی گوشه‌ای نشسته بود و سنگ جمع می‌کرد و به طرف آنها می‌انداخت جواب داد: «والله چی بگم . به این آسانی‌ها که نیامدیم . از مرز افغان تا ایران را فقط دوازده ساعت پیاده آمدیم . وقتی هم رسیدیم رفتیم سرکار بنایی . دو روز کار می‌کردیم و پنج روز بیکار بودیم . بعد از چند روز کار کردن ، آمدیم شیراز و حالا اینجا کار می‌کنیم.» و همان‌طور که به سنگ انداختن توی آب ادامه می‌داد گفت: «میدانید ما گول‌حرف مردم افغان را خوردیم . فکر می‌کردیم اگر بیاییم اینجا و ضمانت درست میشود . ولی نگو همه‌جا مثل هم است . همین فشاری که به کارگر ایرانی می‌آورند ، به کارگر افغانستانی هم می‌آورند . همین بدبختی‌هایی که دهقانان و روستایی ایرانی می‌کشند آنجا هم روستایی افغانی می‌کشد . اینجا اگر ولی‌آباد دارد ، آنجا خانه‌های بیچاره‌ها از ولی‌آباد هم بدتره . بیشتر آنها به خاطر فقر سال به سال هم به حمام نمی‌روند .»

نمکی پرسید: «راست است که می‌گویند افغانستان کمونیستی شده؟» شریف گفت: «والله من از کمونیستی چیزی نمی‌دانم . فقط از کارگرها که خبر آوردند شنیدم زمین‌ها را بین دهقانها تقسیم کرده‌اند و مدرسه برای همه آزاد شده و کارگرها خودشان کارخانه‌ها را اداره می‌کنند و یک‌مشت چیزهای دیگر.»

مش لهراسب گفت: «اگر اینجوره که خیلی خوبست. پس چرا نمی روی به کشور خودت؟»

شریف گفت: «والله هر وقت که رادیوی ایران را بازمی کنیم می گوید این رهبرهایی که حالا روی کار آمده اند می خواهند افغانستان را توی امان شوری بیندازند. و ما نمی دانیم راست می گوید یا دروغ!»

نمکی پرسید: «مش لهراسب کمونیسم یعنی چه؟»
مش لهراسب گفت: «تا آنجا که من می دانم و شنیده ام، یعنی حکومت کارگری و همه با هم برابر هستند و هر چه می گویند عمل می کنند نه فقط حرف تو خالی. اما می گویند آنها دین ندارند و کمونیست ها خدا را هم قبول ندارند.»

نمکی گفت: «خوب اگر کشوری کمونیست بشه به زور مسلمان ها را کمونیست می کنند؟»

مش لهراسب گفت: «والله این را نمی دانم و گمان نکنم این طور باشد. چون که اگر مرا بخواهند ابخوری بکنند، خوب نمی شوم. حالا هر روزی هم می خواد باشد.»

نمکی گفت: «منهم گمان نمی کنم بازور باشه. تازه همه را که توی يك قبر نمی خوابانند و آن دنیا کمونیست ها از خودشان دفاع می کنند. ما هم از خودمان. اگر آنها توی بهشت بروند به ما مربوط نیست و اگر ما هم توی بهشت برویم به آنها مربوط نیست.»

روزهای گذشت و آنها همانطور کاری کردند. توی تابستان گودی های اطراف کوره پزخانه که پراز آب بود، از آن بوی بدی تمام فضا را پر می کرد و حتی به خاطر گرما ظهرها نمی شد نیم ساعت استراحت کرد. اوائل پائیز بود. برای چند مدت گاز گیر نمی آمد به جز چند نفر همه کارگرها بیکار شدند.

این روزها برای کارفرما خیلی خوب بود. چونکه آجرها را اگر کمتر از همیشه می فروخت. کارگرها دسته جمعی پیش صاحب کوره آجرپزی رفتند و یکی از آنها گفت: «حالا که گاز گیر نمی آید و ما بیکار هستیم، نمی توانیم گرسنه باشیم. يك فکری برای ما بکن. ماهم زن و بچه داریم» صاحب کوره هم به آنها گفت: «من که نمی توانم از جیبم به شما بدهم. صبر کنید گاز دوباره گیر بیاید. تا شما دوباره مشغول کار بشوید.»
نمکی به او گفت: «ما می رویم اداره کار و شکایت می کنیم. تا اگلا آنها به درد ما برسند.»

صاحب کوره هم به آنها گفت: «اداره کار که هیچ! بروید به وزیر کار شکایت کنید. من باج سبیل نمی‌دهم.»
فردا همگی جمع شدند و رفتند به اداره کار و آنجا گفتند: «ما کارگرهای آجرپزی هستیم. صاحب کوره آجرپزی نه یکی از ما را بیمه کرده و نه حق اولاد و مسکن به ما داده و این چندروز هم که گاز گیر نمی‌آید، همه ما بیکار شده‌ایم. و او یک ریال به ما نداده. اداره کار هم بعد از اینک آنها راساکت کرد، گفت:

«کارگرهای عزیز. ما که نمی‌توانیم کاری بکنیم و خود ما هم که پولی نداریم که به شما بدهیم.» مش عبیدی گفت: «قیمت آجر نسبت به گذشته چند برابر شده و وقتی که ما این آجرها را می‌پختیم حقوق ما به قیمت امروز آجر بوده، خواه ناخواه حالا چیزی به ما تعلق می‌گیرد.»
یکی از منشی‌های اداره کار گفت: «اگر آجر گران شده خوب مصالح ساختن آجر هم گران شده. ما نمی‌توانیم او را به علت گران فروختن دستگیر کنیم که!»

مش عبیدی غرغر کرد و گفت: «آخر آقا خاک خدا که گران نشده!»
به هر حال کارگرها که دیدند دستشان به جایی بند نمی‌شود، دست از پا درازتر برگشتند. کارگرهای افغانی خدا حافظی کردند و رفتند افغانستان و هر کدام از کارگران دیگر به دنبال کاری رفتند.
نمکی بالاخره بعد از چند روز بیکاری توی یک ساختمان نیمه‌تمام کاری پیدا کرد. یک روز که مشغول کار بود سرش گیج رفت و وقتی حالش خوب شد، سردرد شدیدی گرفت.

روز جمعه همان هفته با مادرش به بیمارستان رفت. دکتر بیمارستان به آنها گفت که از سرش عکس می‌گیریم چندروز دیگر ببایید تا نتیجه را به شما بگوییم. در آن چندروز هر روز سر نمکی چند بار درد می‌گرفت و حتی بعضی از شبها با فریاد از خواب می‌پرید. وقتی امروز مشخص رسید دکتر گفت که نتیجه عکس برداری نشان داده که توی سر نمکی غده‌ای است که باید عمل بشود، و اگر عمل نشود امکان مرگش صد درصد است.

مادر نمکی وقتی این حرف را شنید مثل آنکه دنیا را روی سرش خراب کردند. به گریه وزاری مشغول شد و تندتند توی سر خودش می‌زد.
نمکی از دکتر پرسید: «چقدر خرج داره و باید چکار کرد؟»
دکتر گفت: «اگر بیمه باشی خیلی کم و اگر نباشی بیشتر از ده هزار تومن و باید بروی تهران و از آنجا به خارجه بروی.»

نمکی پرسید : «هیچ راه دیگری ندارد؟»

دکتر گفت : «نه متأسفانه.»

نمکی که می دانست پدر و مادرش نمی توانند آنهمه پول را فراهم کنند به آنها گفت : «دکتر دروغ گفته . من هیچ مرضی ندارم . مگر غده الکی است که توی سر من پیدا بشه؟»

پدر و مادرش گفتند : «شاید نمکی راست میگوید و چاره ای نداشتند جز آنکه به امامزاده ها بروند و شمع روشن کنند . مادر نمکی هرشب به شاه چراغ می رفت و دعای کرد که اگر حرف دکتر دروغ باشه يك گوسفند نذر حضرت عباس بکنه . و از آن به بعد روبروی عکس می نشست و دعا می کرد و از او می خواست که حال پسرش خوب بشود .

تا اینکه يك شب سر نمکی از همیشه بدتر درد گرفت و تا صبح مثل گروک تیر خورده فریاد می کشید . صبح پدر و مادرش او را بردند به بیمارستان . دکتر بعد از معاینه گفت : شما دیر آمدید . او دوازده روز دیگر بیشتر زنده نمی ماند . آنها هرچه تقلا کردند ، دکتر گفت : به پیر به پیغمبر از دست من کاری ساخته نیست . باید چند وقت پیش او را به خارجه می فرستادید .

پدر نمکی که خیلی ناراحت شده بود با فریاد گفت : «هی می گوید می - خواستید بفرستید خارجه ! هی می گوید می خواستید بفرستید خارجه ! آخر با کدام پول . من حتی می خواستم خانه ام را بفروشم ولی هیچکس آن خانه خرابه را نخرید.»

دکتر گفت : «می گویی من چکار کنم . من به عنوان يك دکتر چیزه ایی راکه لازم بود به شما گفتم.»

پدر نمکی این بار خشمگین تر از دفعه پیش فریاد زد : «دکتری که درد مرادوا نکند می خواهم نباشد . دکتری که جان کندن پسر مرا می بیند ولی برای خوب شدن او کاری نمی کند می خواهم به درك واصل بشود.»

پرستارها که از این فریادها بیرون ریخته بودند ، دست پدر نمکی را گرفتند و بردند و پدر نمکی که از ناراحتی بدنش مثل بید می لرزید گفت : «همه شما گم شوید . اگر پسرم بمیرد . این بیمارستان را روی سرتان خراب می کنم . در همین موقع فریاد نمکی بیش از اندازه شد . مادر نمکی که گوشه ای بیهوش افتاده بود . رنگ صورتش مانند زرد چوبه زرد شده بود . یکدفعه صدای نمکی خاموش شد . پدر که همه چیز را فهمیده بود ، مانند دیوانه ها اطرافش را نگاه کرد و يك راست رفت بالای سر او و مثل برق گرفته ها بالای سر پسرش ایستاد . تمام ملافه های تخت نمکی تکه پاره

شده بود و انگشتانش يك تکه ملافه را گرفته بود و د جان نداشت آنرا
پاره کند .

اقوام و آشنایان نمکی که به بیمارستان آمده بودند ، جسد او را گرفتند
و به طرف قبرستان بردند . پدر دیگر حتی اشکی نداشت که برای پسرش
پریزد . مادر تا چند روز مریض بود و درخانه زیر قاب عکس خاک گرفته
خوابیده بود .

يك روز پدر رفت به جایی که نمکی قبلا کار می کرد. همان ساختمان
نیمه تمام . بعد از آنکه از مسئول ساختمان بقیه حساب پسرش را گرفت دید
که کارگرها تابلویی را بالای ساختمان نصب می کنند . پرسید: «این ساختمان
برای چیست؟»

یکی از کارگرها گفت: «این بیمارستان است.»
پدر همانطور که پول نمکی را در دستش فشار می داد گفت: «بیمارستان...
بیمارستان... بیمار...»

نوشتة : حسین - الف

از داستان بیمارستان من چی فهمیدم،

والله این داستان خیلی خوب بود . معلوم است که نویسنده اش کسی است که تمام اتفاقات توی داستان را با رگب و پوستش حس کرده و از روی تفریح چیزی ننوشته است. این داستان برای من خیلی چیزها را روشن کرد. که من يك يك به آنها اشاره می‌کنم . آنچیزی که در قصه بود و من از آن کیف کردم زبان ساده نویسنده بود که مثل آب خوردن با آدم حرف میزد . هرچند که رفیق من بعد از اینکه قصه را خواند گفت زبان نویسنده همچین ساده و روان نیست . ولی بنظر من قصه خیلی خوب و روان بود و یکی از علائم های قصه خوب، همین ساده نوشتن است.

چیزی که از داستان من فهمیدم این است که «نمکی» کسی که در قصه زندگی‌اش نشان داده شده، برخلاف اسمش زندگی تلخ و بدی دارد . پدر نمکی مرد زحمتکشی بوده که در دهات کشاورزی می‌کرده و پس از آنکه وضع کشاورزی خراب شده ، به شهر آمده است . در شهر اول کارگر ساختمان بوده و بعد بعلمت ضعیفی دست از کارگری کشیده و دکاندار شده است . معلوم است که دکانداری برای پدر نمکی صرف ندارد ، چونکه چشم و امید آنها بدست نمکی است. نمکی سرکوره آجرپزی کار می‌کند و صبح زود مثل کارگرای کارخانه های دیگر از خواب بیدار می‌شود و سردوراهی منتظر ماشین کوره‌پزخانه می‌شود . اگر دیر بجنبید و چند دقیقه دیر برسید ، کرایه ماشین تا کوره‌پزخانه هم بگردن خودش می‌افتد. بهمین دلیل معمولاً زودتر از خواب بیدار می‌شود .

صومعه‌بیدی و بابا اسماعیل و مش‌لهراسب همکاران نمکی هستند . با نمکی تو کوره‌پزخانه کار می‌کنند . در کوره‌پزخانه کارگران شب و روز کار می‌کنند. یعنی يك شیفت کارگران شبکار هستند و يك شیفت کارگران روزکار .

کوره‌پزخانه جدیداً گازی شده و بهمین دلیل گرمایش بیشتر شده است . کار نمکی فعلاً در کوره‌پزخانه این است که باید کاری آهنی آجرها

راه انبار ببرد . نویسنده قصه در اینجا است که خیلی موضوعها را برای خواننده روشن می کند. به این شکل که ما در زندگی هر روزمان می بینیم که تایید نایاب می شود، تخم مرغ پیدا نمی شود، گوشت گیر نمی آید، میوه فقط برای از ما بهتران است، مصالح ساختمانی قحطیش آمده و هر روزی یک چیزی در بازار پیدا نمی شود و مردم برای بدست آوردن آن چیز چقدر با همدیگر دعوا می کنند و چند ساعت از وقتشان را باید توی صف گوشت یا تخم مرغ بگذرانند.

در این داستان ما با علت یکی از این مصادیق آشنا می شویم . موضوع از آنجا شروع می شود که نمکی می خواهد کاری آجر را به انبار اصلی ببرد . یکی از کارگرهای کوره پزخانه به او می گوید که آجرها را پشت دفتر ببرد ، برای اینکه وقتی صاحب کوره پزخانه می خواهد قیمت آجرها را بالا ببرد ، آنها را پشت دفتر پنهان می کند و رویش یک نایلون می کشد تا کسی نفهمد، بعد به مشتری های می گوید آجر نداریم. بعد وقتی که آجر کمیاب شد، آنها را به قیمت چند برابر به مردم می فروشد. این یک طرف موضوع است ، از طرف دیگر وقتی گاز گیر نمی آید و آجر به اندازه در انبار کارفرما خوابیده است، کارفرما به پنهان نبودن گاز کارگران را بیرون می کند و با خیال راحت آجرهای انبار را به قیمت چند برابر در بازار می فروشد .

ماتا اینجا قصه به چند حقیقت پی می بریم . یکی اینکه علت نایاب شدن یک چیز در بازار ، سرمایه داران هستند، نه کارگران و مردم زحمتکش . دوم اینکه قحطی را سرمایه داران بوجود می آورند تا سود بیشتری ببرند . سوم اینکه علت بیکاری کارگران ، تنبلی ، مفتخوری ، بالارفتن حقوق کارگران و از اینجور چیزها نیست، بلکه علت بیکاری کارگران وجود سرمایه داران است .

چهارم اینکه ما در قصه بموضوع جالبی پی می بریم . در داستان می خوانیم که تمام صاحب کوره ها قبلا باهم مشورت می کنند و یکباره همه شان قیمت آجر را بالا می برند . و این به ما نشان می دهد که سرمایه داران برای چاپیدن مردم باهم متحد می شوند و باهم اقدام می کنند .

اما چرا در مقابل اتحاد سرمایه داران، نمکی و دیگر کارگران موفق نمی شوند، حتی از اخراج و بیکاری خودشان جلوگیری کنند؟ این موضوعی است که بعدا درباره اش حرف میزنیم.

نمکی و تمام کارگران کوره پزخانه شبانه روز کاری کنند و عرق

میریزند. در تایستان که از زمین و زمان آتش می بارد و دسته گاری آجر کشی مثل میله‌ائی که از کوره بیرون بیاورند، داغ است. کارگران در کوره‌ها کار می‌کنند.

کارگران از مناطق مختلف به کوره پزخانه آمده‌اند. مثل لهراسب از اطراف شیراز آمده است و شریف کارگر افغانی از افغانستان آمده است. مش لهراسب به این دلیل به کوره‌ها آمده است که در روستایش نان و آب پیدا نمی‌شده و مجبوراً برای کار کردن به شهر آمده است. و شریف هم گول‌حرف عدائی از مردم افغان را خورده است. فکر کرده که اگر بیاید ایران وضعش بهتر می‌شود. در حالیکه خودش می‌گوید «ولی نگو همه‌جا مثل هم است.» این است وضع نمکی و کارگران دیگر تا اینکه اوائل پائیز می‌رسد و برای چند مدتی گازگیر نمی‌آید و کارفرما بجزء چند نفر، همه کارگرها را اخراج می‌کند. کارگرها دسته‌جمعی پیش صاحب کوره می‌روند. صاحب کوره آنها را جواب می‌کند و آنها به اداره کار می‌روند. اداره کار هم برای مدتی آنها را سر می‌گرداند تا اینکه کارگرهای افغانی خدا حافظی می‌کنند و به افغانستان می‌روند و هر کدام از کارگران دیگر نیز بدنبال کار دیگری می‌روند. نمکی توی یک ساختمان نیمه‌تمام کار پیدا می‌کند و یک روز در حین کار سرش گیج می‌رود و پس از رجوع به دکتر معلوم می‌شود که تومر نمکی یک غده در آمده است. برای معالجه غده بیشتر از ده هزار تومان پول لازم است. با وضع بد و خراب پدر و مادر نمکی تهیه چنین پولی کار حضرت فیله. و نتیجه اینکه نمکی در بیمارستان جان می‌سپارد. بعد از مرگ نمکی پدرش برای گرفتن حقوق نمکی بسراغ صاحب ساختمان می‌رود. در آنجا می‌بیند که بروی ساختمان یک تابلو زده‌اند که رویش نوشته است «بیمارستان.....»

این خلاصه‌ائی از داستان بود. اما از این داستان چه چیزهائی را می‌شود فهمید. موضوع مهمی که بنظر من این داستان بمانشان می‌دهد این است که درجائی سرمایه‌داران متحد هستند و کارگران متفرق. و بهترین نتیجه‌ای که از اتحاد سرمایه‌داران و تفرقه کارگران بدست می‌آید. کاملاً معلوم است. سرمایه‌داران بیشتر می‌خورند و بیشتر چاق و چله می‌شوند و کارگران کمتر می‌خورند و بیشتر استعمار می‌شوند.

نمکی و دیگر کارگران در این کوره پزخانه هیچگونه اتحادی ندارند. اتحاد فقط این نیست که کارگران بدور هم بنشینند و برای هم درد دل بکنند! بلکه اتحاد در این است که کارگران پشت به پشت هم داده و از منافع

خودشان دفاع بکنند . در این قصه کارگران نه سندیکائی دارند و نه شورائی ، در صورتیکه اگر کارگران چنین چیزهائی را داشتند . سرمایه دار به آن الکی نمی توانست آنها را بیرون کند . اداره کار به آن الکی نمی توانست آنها را از سر ، باز کند و کلاینگه نمکی به این شکل دردناک نمی مرد .

غده نمکی از کار کردن زیر آفتاب داغ و از هوای کثیف کوزه پزخانه بوجود آمده بود . اگر نمکی و کارگران دیگر برای خودشان شورائی داشتند که بوسیله آن شورا نیازهای خودشان را بدست بیاورند ، نمکی نمی مرد . چرا دکتر به نمکی می گوید برای معالجه سرش اگر بیمه باشد خرج کمی دارد ولی اگر نباشد بیشتر از ده هزار تومان خرج دارد ؟ به دلیل اینکه خیلی از کارگران با مبارزه شبانه روزی در شوراهایشان توانسته اند ، خیلی امتیازها را از سرمایه داران بگیرند . امتیازهائی مانند حق بیمه ، حق بیکاری ، حق اولاد ، حق مسکن و ...

نمکی چرا مرد؟ برای اینکه پدر و مادرش نتوانستند ده هزار تومان پول جور کنند و خرج دوا دکتر نمکی بکنند . برای ده هزار تومان پول نمکی بزیر خاک می رود ، در حالیکه از زبان مش لهراسب می خوانیم که یکی از سرمایه دارها خانه ای ساخته که تمام مستراحش از طلاست و برای سگ و گربه شان هم بی شرفها دفترچه بانکی باز کرده اند .

چطور است که سرمایه دار کوره پزخانه تا این حد پیش رفته است ولی کارگران کوره پزخانه کوچکترین قدمی در راه متحد شدن خود برداشته اند؟ در صورتیکه ما تحصن و اعتصاب کارگران کوره پزخانه را در سال های خفقان بخاطر داریم و ادامه مبارزات این کارگران مصیبت کش را در حال حاضر هم نباید فراموش کنیم . اشکالی که داستان دارد بنظر من همین است که در مقابل اتحاد سرمایه داران ، کارگران اتحاد نداشته اند و این یکی از علت های مهم از دست رفتن «نمکی» بود .

منکه داستان را میخواندم هی از خودم می پرسیدم «چرا کارگران اتحاد ندارند» . و هرچه پیش رفتم جوابی برای این سؤال پیدا نکردم . در صورتیکه لازم است ، نویسنده اینرا بگوید یا بنویسد . چون این درست است که ممکن است کارگران در همه جا متحد نباشند ، اما اگر اتحاد ندارند یک سد مثل سنگ جلوی اتحاد کارگران قرار گرفته است . این سنگ یا سد چی هست؟

نویسنده باید اینرا روشن می کرد . چون ما داستان نمی خوانیم که مشغول شویم ، ما داستان می خوانیم تا از آن چیزی بیاموزیم .

خانه کارگران

بوی لجن حوض، توی حیاط پیچیده بود. همه همسایه‌ها برای خالی کردن حوض بزرگ وسط حیاط به جنب و جوش افتاده بودند. زن‌مش ابراهیم و زن حبیب‌آقا پاچه‌های شلوار خود را بالا کشیده بودند و هر کدام یکی یک‌دیگ بزرگ در دستشان گرفته بودند و از آب حوض پرمی کردند و به مادر رباب زن‌مش رحیم دوره گرد می‌دادند. زن‌مش رحیم هم به دست مادر صدیقه که زنی حامله بود می‌داد و همین‌طور دیگر دست به دست می‌شد تا سرکوچه. بعد بچه‌ها آنها را توی کوچه می‌ریختند. زن و بچه از پنجه پا تا زیر نافشان خیس شده بود. هر چه آب حوض خالی تر می‌شد بوی لجن بیشتر به دماغ می‌رسید.

زن‌مش ابراهیم وزن حبیب‌آقا با هم رفتند توی حوض و تندتند با کاسه دیگرها را آب می‌کردند و به بیرون می‌دادند. بیشتر از نیم‌ساعت طول کشید تا آب حوض را خالی کردند. در موقع خالی کردن حوض ناگهان یک قاشق افتاد توی دیگ زن‌مش ابراهیم، که او هم آنرا بیرون آورد. زن‌مش حبیب گفت: «قاشق مال منه» مادر صدیقه گفت: «مال منه». زن‌مش ابراهیم گفت: «نشانی بدهید تا ببینیم مال کیه؟»

هر کدام از آنها نشانی‌هایی دادند. ولی از بس قاشق سیاه شده بود که معلوم نشد مال کیست. عاقبت آنرا گذاشتند لبه حوض تا بعداً معلوم بشود مال کیست.

تمام حیاط خیس شده بود. جای پاها تادم‌اتاق پیدا بود. وقتی که آب حوض خالی شد، چند تا قاشق و چنگال دیگر هم پیدا شد. مادر صدیقه خیلی ناراحت بود و بعضی مواقع دستی روی شکم خود می‌کشید. زن‌مش حبیب به او گفت: «خواهر تو برو استراحت کن ما خودمان حوض را تمیز می‌کنیم.»

مادر صدیقه توی کارخانه نساجی کار می کرد. او شوهرش را چندماه پیش در تصادف ماشین از دست داده بود. شوهرش در کارخانه نساجی کار می کرد. مادر صدیقه مجبور شد به خاطر خرج زندگی جای شوهرش را بگیرد. او می گفت نصف حقوق شوهرش را به او می دهنده.

در همین موقع صدای زن همسایه از توی خانه بغلی بلند شد که می گفت: «چرا آب توی کوچه می ریزید. فردا پس فردا لجن می شود و خودماها مریض می شویم. آن را بریزید توی چاه حیاط خودتان.» مادر رباب زن مشرحیم گفت: «میگویی چه کار کنیم خواهر، چاه خانه پر شده. این صاحبخانه هم که معلوم نیست کدام گوری رفته. فقط سرمایه به ماه سروکله اش پیدامی شود که اجاره هارا جمع کند.»

در همین موقع گربه سیاه چاقی از اتاق زن مشحیبب یواش یواش بیرون آمد. در دهان گربه یک تکه گوشت بود و به طرف پشت بام می رفت. زن مشرحیم داد زد: «آهای من مشحیبب، گربه گوشت ترا برد. بگیریدش. و خودش به دنبال گربه گذاشت.»

زن مشحیبب دستپاچه شد و دیک بزرگی که در دست داشت به طرف گربه پرتاب کرد که به او نخورد. یکی از بچه ها لنگه کفشی برداشت و محکم به طرف گربه پرت کرد. گربه هم یک جا خالی داد و با سرعت از پله ها رفت روی پشت بام. یکی دیگر از بچه ها به دنبال گربه گذاشت و به پشت بام رفت، اما گربه از چند بام هم گذشته بود.

زن مشحیبب با ناراحتی می گفت: «وای خدا مرگم بده. امشب چه جلو بچه هایم بگذارم.»

صدای تق. تق. تق... در بلند شد. یکی از بچه ها گفت: «آشیخ ملامصطفی است و در پشت در منتظر است.»

زنها دویدند به طرف اتاقها و روسری و چادر به سر کردند و گفتند: «بفرمایید.» آشیخ ملامصطفی یا الله گویان وارد حیاط شد. او آخوند محله بود. هر شب جمعه می آمد آنجا و برای زنها روضه می خواند. او به طرف جای همیشگی و آشنایش که روی پله ها بود رفت. زن هاهم پایین پله نشستند و روضه شروع شد. در آن موقع بجز گریه زنها هیچ صدایی در خانه نبود. آن خانه بزرگترین خانه محل بود. در حدود بیست اتاق داشت که ده مستاجر داشت. چند نفر مانند مادر صدیقه و عموحسین توی زیرزمینها و بقیه در اتاقهای دیگر زندگی می کردند. یکی از زیرزمین هاهم به عنوان آشپزخانه تمام ساکنین خانه بود. چند طناب بزرگ از گوشه های حیاط به درخت

بزرگ توت وسط حیاط وصل شده بود . که روی آنها همیشه چند شلوار و پیرهن وصله دار آویزان بود .

اغلب اتاقها نم داشت که ساکنین آنها همیشه از پادرد و کمردرد می - نالیدند . تابستان که می شد . اطراف درخت توت فوفامی شد . زنهای یکی از بچه ها را بالای درخت می فرستادند تا با چوب برایشان توت بریزد . این توت خوردن مالی یکبار بود و می رفت تا سال دیگر . اگر یکی از افراد آن خانه شبی میوه ای می خرید به او می گفتند نکنه که خبرهایی شده . چون سال به سال میوه ای توی این خانه پیدانمی شد .

وقتی هوا گرم می شد به جای حمام رفتن چندتا از زنها می رفتند روی بام کشیک می دادند و درکوچه را کلون می کردند و توی آشپزخانه خودشان رامی شستند . از تمام درودیوار حیاط و بعضی از اتاقها گچها ریخته بود و به دراتاقها به جای شیشه کاغذ چسبانده بودند .

بعد از روضه آشیخ ملامصطفی ، زنها تا چند ساعت روسری و چادر روی سرشان می ماند بعد آنرا برمی داشتند و یواش یواش شب نزدیک می شد و مردها از سرکار برمی گشتند .

مش حبیب هر وقت از سرکار می آمد يك تکه ینغ با خودش از کارخانه می آورد و آن را بین همسایه ها تقسیم می کرد . همیشه چه تابستان چه زمستان از درد سینه و پادرد رنج می برد . پیش از آنکه در کارخانه ینغ کار کند ، لب دریا نمک بار کامیون می زد و هر شب از سوز کف پا خوابش نمی برد . درست به اندازه يك نصف انگشت ، پاهایش ترك خورده بود . او روزی سه نوبت تریاک می کشید و برای همین ، زنش به خاطر نداشتن لباس همیشه با او دعوا می کرد . وقتی که استاد رسول و رحیم آقا و عموحسین از سرکار برمی گشتند آنها را به اتاقش دعوت می کرد و یکی يك پك به آنها می داد تا خستگی کار از تنش بیرون برود .

صدای گاری عموحسین که از ته کوچه به گوش می آمد ، بچه های رفتند جلوتاسوار بشوند و وقتی که وارد می شد بازن و مردها سلام علیک و احوالپرسی می کرد و باکمک زنش کارتن سنجید و توت را به زیرزمین می بردند و گاری که تنها راه نان در آوردن او بود کنار حیاط گذاشته می شد . چند مدتی می - شد که زنش هم سنجید و توت می فروخت و پولش را برای پسرشان که به سر بازی رفته بود می فرستادند . آن شب بچه ها دور زن عموحسن را گرفتند و به او گفتند یکی از شعرهایی که همیشه می خواند دوباره بخواند . زن همو حسن که بچه ها را دوست داشت برایشان شروع کرد به خواندن :

پنج سیر گوشت دارم ضعیفه تو بارکن

سهمون دارم آبش راهم زیاد کسن

و یا بدن حرکتی انجام می داد که همه را از خنده روده برمی کرد . همانطور که شعر را می خواند به طرف مش ابراهیم که از کوچه می آمد ، رفت و همان کارها را انجام داد؛ مش ابراهیم همیشه بدنش بوی آرد می داد و کف دستش ضخیم و پراز پینه بود . او از کله سحر تا شب روی ماشین آردی کار می کرد و کیسه های آرد را روی دوشش می گذاشت و به نانوایی هاسی برد بعد از اینکه مش ابراهیم دست و روی خود را شست ، سلامی به اهل خانه کرد و یک راست رفت توی اتاق . کتاب مولانا را برداشت و شروع کرد به خواندن . اهل خانه دور او جمع شدند که بعد از خواندن برای آنها از شاهنامه و رستم و اسفندیار تعریف کند . بعد از آن برای همدیگر درد دل می کردند .

یک شب تابستان که هر کس به چیزی مشغول بود، در گوشه حیاط مش حبیب دمر و روی تخت چوبی دراز کشیده بود و زنش روغن به پشتش می مالید و مادر صدیقه جلوی زیر زمین برای دخترش معصومه دستکش کرکی می بافت و مش رحیم وزنش جلوی سه دری نشسته بودند و مش رحیم داشت چتر خرابی را که سه سال پیش از دستفروش توی دروازه خریده بود درست می کرد. وزنش با او کمک می کرد . در همین موقع یک قابلمه غذا از اتاق استاد رسول به بیرون پرت شد و صدای داد و فریاد استاد رسول به هوا رفت که : «از صبح تا حالا جان کندیدم و خسته و کوفته هستیم . این چه زهرماری است که جلوم می گذاری !»

زنش جواب می داد: «می خواهی چکار کنم ؟ با این خرجی که داریم می خواهی برایت مرغ پلو درست کنم . همین قدر که میدهی خرج می کنم.» استاد رسول صدایش بالاتر رفت : «آخه به این می گویی غذا ؟» زنش که از ترس آمده بود توی حیاط و غذاهای روی زمین را می ریخت قابلمه گفت: «میگویی خودم را بکنم غذا! خوب بشین حساب کن . با این خرجی من چه کاری از دستم برمی آد . کرایه خانه . پول ثبت نام بچه ها و کفش و لباس یک طرف، نفت، تاید، پنیر و نان و هزار دنگ و فنگ دیگر از طرف دیگر.»

استاد رسول چوبی برداشت و می خواست به زنش حمله کند که زود مش حبیب پرید و جلوی او را گرفت و گفت : «استاد رسول چکار می خواهی بکنی . مگر او چه گناهی کرده بیچاره؟ خوب خودت را جای او بگذار ببین چه

می توانی بکنی» و دستش را گرفت و جلوی اتاق خود برد .
استاد رسول باناراحتی می گفت: «مش ابراهیم نمیدانی. آخه نمی دانی.»
مش ابراهیم گفت: «آخه چه رانمی دانم . فکر می کنی ماخوراک بوقلمون
می خوریم؟ ماهمه مثل هم هستیم.»

استاد رسول گفت: «منظورم این نیست، از کله سحر که می روم
توی شرکت تا موقع غروب با هر کس و ناکس باید سرو کله بزنم. برای چندرغاز
حقوق صاحب کاری دین ، وقتی پیداش می شود به جای خسته نباشی شروع
می کند به وراجی کردن: «استاد رسول این آجر کجبه . استاد رسول سیمان
کمتر مصرف کن . استاد رسول کارگر را بیشتر بکش به کار.» استاد رسول
و درد درت. ولی وقتی که می خواد حقوق بده می گوید. فردا، فردا میاید
می گوید پس فردا . پس فردا می گوید شب جمعه . مثل توپ فوتبال مارو
می اندازد به هوا . شب هم که خسته برمی گردیم این زن با ما یکی به دومی کنه.»
مش حبیب یک چای به او داد و به بقیه همسایه ها که آمده بودند دور آنها
گفت: «بفرمایید.» و بعد به استاد رسول گفت: «آخر عزیزم نوکرتم اولاً
تو که این بدبختی هارا میدانی چرا ایراد به غذا میگیری . تو که نباید همه
بدبختی هارا روی سر زنت خالی کنی . او که گناهی ندارد . اگر قرار بود
هر کدام از ما هر چه که می کشیم بیاییم همه را روی سر زن و بچه هاما خالی
کنیم ، حالا سالها بود که از اینجا فرار کرده بودند . منم دردم مثل تو .
مرا ببین چهارتکه استخوان هستم . به جان خودت صبح که می خواهم از
رختخواب بلند بشوم و بروم سر کار کمرم راست نمی شود . شبها از کمردرد و
پادرد می نالم . روزها هم که مثل خربارکش باید کار کنیم . باید مثل
عروسک کوکی آنقدر یخ بگذاریم بالا و پایین تا سر برج یک حقوق بخور و
نمیری گیرمان بیاید.» مش ابراهیم چندتا سیگار اشنو روشن کرد و یکی یک
دانه به آنها داد و همانطور که به سیگار خود پک می زد گفت: «هر چه
سنگه مال پای لنگه . هرچی بدبختی هست مال ما فقیر بیچاره هاست . ماهم
همین طور چند بار به صاحب کارخانه گفتیم بابا این حقوقی که به ما می دی
به جای نمی رسه . ما مریض داریم . کرایه خانه داریم . این گوش می شنود
از آن گوش بیرون می رود .

فقط یاد گرفته دستور بدهد. همین.

مش رحیم شوهر رباب خانم گفت: «آخر نوکرتم. چرا تو دیگر این حرفها
را می زنی. اگر می خواستن به ماها پرمسن که به این شوکت و جاه نمی رسیدند.
آنسه ماشین های رنگارنگ و خانه های قشنگ نداشتند.»

حبیب آقا گفت: «آی قربان زبانت اگر می‌خواستند به ما برسند به اینجا نمی‌رسیدند. به جان همه شما صدبار می‌خواستم به علت کمی حقوق و کار سخت از این کارخانه لعنتی بیرون بیام. ولی هر وقت فکر می‌کنم خوب اگر بیرون بیام کجا می‌توانم کار کنم. اصلاً کار گیر نمی‌آید. تازگینها هم شنیدم که می‌خواهند یک دستگاه بزرگی از خارجه بیاورند. گویا می‌گویند کار پنجاه نفر را انجام می‌دهد و حتماً چند نفر را بیرون می‌کنند. حالا معلوم نیست اگر ما را بیرون کردند کجا برویم.»

مش رحیم آقا گفت: «مگر شما استخدام رسمی نیستید، اگر باشید کاری نمی‌تواند بکنند.»

حبیب آقا گفت: «ای بابا، اگر بخواهند ما را بیرون کنند که کاری به استخدامی و غیراستخدامی ندارد.»

مش ابراهیم که سخت به حرفهای آنها گوش می‌داد گفت: «می‌دانی متهم مثل تو مش حبیب وقتی کیسه آرد پنجاه کیلونی را می‌گذارم روی پشتم، روزی ده دفعه آرزوی مرگ می‌کنم. آخر اسم کجای اینرا می‌گذارند زندگی. همین چند روز پیش بود که یکی از کارگرها توی خانه افتاد. پیش از آن چندبار با دفترچه به اصطلاح بیمه رفته بود. به جان همه شما، دکتر مستی قرص سفید و یک شیشه شربت به او داد، که هیچ تأثیری نداشت، همه‌اش به خاطر این بچه‌ها مان است و گرنه تا حالا چندبار فرار کرده بودیم و سر به بیابان می‌گذاشتیم.»

در همین لحظه صدای جیغ مادر صدیقه بلند شد. همه دستپاچه شدند و بچه‌های کوچک از ترس گریه می‌کردند. همه زنها مادر صدیقه را بلند کردند و بردند به طرف زیر زمین. یکی از زنها گفت: دکتر خبر کنید. دیگری گفت: دکتر که توی این خرابه نمی‌آید. بروید مادر اکبر را بیاورید. دیگری می‌گفت: بابا زودتر بجنبید.

زن مش ابراهیم به پسرش گفت: «همراه خواهرت برو به خانه ننه اکبر و بگو زود بیاد اینجا. بگو قضیه مادر صدیقه است. هر چه توی دستش هست بگذارد و بیاید.»

پسر مش ابراهیم با خواهرش زود رفتند.

حیات شلوغ پلوغ شده بود. چندتا زن از خانه‌های بغلی دیگر هم آمده بودند و مردها هر کدام در گوشه‌ای ناراحت و در حال فکر کردن بودند. بالاخره مادر اکبر وارد شد. از آن پیرزنهای ثروفرزی بود که کمیاب هستند. خیلی تند رفت توی اتان مادر صدیقه. چند نفر از زنها که زیادی

هم بودند بیرون کرد و در زیر زمین را بست. زن مش حبیب منقل پراز آتشی درست کرد و روی آن اسفند ریخت. بوی آن تمام فضای حیاط را گرفت. يك مرتبه صدای داد و فریاد مادر صدیقه بلندتر شد و صدای اووی اووه از توی زیر زمین به گوش رسید و انتظار همسایه‌ها به سر آمد. مادر اکبر ماما از زیر زمین بیرون آمد و همه دور آن را گرفتند و می پرسیدند دختره یا پسره. امیدواریم يك پسر کاکل زری باشد. مادر اکبر همین طور که دستش را با صابون می شست گفت: «دختره»

زن مش ابراهیم گفت: «دختره وای چه مصیبتی.»

زن مش حبیب هم گفت: «اگر بند خدا شانس داشت که شوهرش تصادف نمی کرد. حالا باید به زحمت او را بزرگ کند و شوهرش بدهد به يك آدم فقیری مثل خودش و برود پی کارش. اقلا اگر پسر بود باز هم عصای پیریش بود اما حالا معلوم نیست وقتی پیرشد شکمش را از کجا سیر کند.»

ربا به خانم که از زیر زمین صدیقه خانم بیرون آمد و به حرفهای آنها گوش می داد گفت: «شنیدم کارخانه‌ها حق اولاد می خواهند بدهند. شاید همین طور شد.»

زن مش حبیب گفت: «بزرگ نمیر بهار میاد. کمبوزه با خیار میاد. تا حالا کدام يك از خواسته‌های کارگرها را انجام داده‌اند که این دومی اش باشد.»

روزها و شبها می رسید و زمستان نزدیک می شد. از سوز و سرمای که شروع شده بود معلوم بود که آن سال زمستان سختی در پیش است. اولین روز زمستان برف شروع شد و لامصب تا ده، دوازده روز همینطور قطع نمی شد. توی این چند روز هیچکدام از مردها سرکار نمی رفتند. هر روز صبح که از خواب بیدار می شدند از ترس خطر پائین آمدن سقف روی سرشان تاپیش از ظهر برف می رو فتند، و دوباره که برف می آمد این کار را ادامه می دادند. کار از نو، روزی از نو. در یکی از شبها بود که همه ساکنین خوابیده بودند و صدا از جایی به گوش نمی رسید. ناگهان صدای پائین آمدن سقف یکی از اتاقها، همه ساکنین را از خواب بیدار کرد. همه مردم زود آمدند وسط حیاط و متوجه شدند اتاق همجوار اتاق مش ابراهیم پائین آمده است. همه خدا را شکر می کردند که کسی توی اتاق نبوده. توی این ده، دوازده روز چون مش ابراهیم سرکار نرفته بود هر روز برف پائین می ریخت او را از کارخانه اخراج کردند و او با ناراحتی می گفت: «این بی وجدانها توی تابستان که کیسه پنجاه کیلوئی آرد روی پشتم می گذاشتم

و از کامیون تا نانوایی می‌بردم هیچ یادشان نمی‌آید. فقط به خاطر این چندروز که نرفتم سرکار می‌گویند چون این چندروز سرکار نیامدی يك كارگر دیگر به جای تو گرفتیم. آخر مگر تقصیر من بوده. اگر برف روی اتاق را پائین نمی‌ریختم و سقف پائین می‌آمد روی تمام خانواده‌ام خوب بود!

و به همسایه‌ها می‌گفت: «خودتان دیدید که این خانه خرابه هر لحظه امکان آمدنش به پایین هست. حالا حساب کنید که اگر برف روی بام باشد یکساعت هم دوام نمی‌آورد.»

مش حبیب‌هم که حقوقش کم شده بود می‌گفت: «توی زمستون چون یخ، فروش زیادی ندارد. به خاطر همین حقوق ما را هم کم کرده‌اند. صاحب کارخانه وقتی که توی تابستان فروش یخ ده برابر است و سود آنهم همین‌طور، کاری به کار کارگر ندارد. و حتی نمی‌گوید بالای چشمه ابروست. اما توی زمستان که می‌بینند فروش کم است و سود آنهم کم، از مزد ما کارگرها کم می‌کند و می‌گوید: «چون زمستان است. روزی هشت ساعت بیشتر به کار احتیاج نداریم. به همین دلیل مزد شماها هم باید برطبق هشت ساعت کار باشد. آخر می‌خواهم بدانم توی زمستان شکم زن و بچه‌های ما هم کوچکتر می‌شود؟»

استاد رسول که توی این زمستان هرچه داشت فروخته بود، وقتی درد دل اینها را می‌شنید و می‌فهمید که زندگی آنها از زندگی خودش بدتر است، خاموش نشسته بود. از آن به بعد با مش رحیم دوره‌گرد، برف‌خانه‌های بالای شهر را پارو می‌کردند و يك نان بخور و نمیر گیر آنها می‌آمد.

مش ابراهیم چندروزی کیسه حمام می‌فروخت تا این که سرما خوردگی شدیدی پیدا کرد و توی خانه افتاد. پسر بزرگش هم کیسه حمام می‌فروخت. مادر صدیقه که کارش معلوم بود. صبح از خانه بیرون می‌رفت کار می‌کرد و عصر برمی‌گشت. دختر کوچکش را سپرده بود به دست زن مش رحیم. از صبح تا شب مثل رادیو اووه اووه می‌کرد. دختر دیگرش را هم به خواهرش سپرده بود.

شب جمعه‌ای بود که حال مش ابراهیم به هم خورد. همه ساکنان توی اتاق او جمع شده بودند. هرچه لحاف و تشک کثیف و خرت و پرت داشتند روی او ریخته بودند. ولی با اینهمه مثل بید مجنون می‌لرزید. بالای سر او انواع کاسه‌های ادویه عطاری پیدا می‌شد.

بچه‌های مش ابراهیم در گوشه‌ای کز کرده بودند و به پدرشان خیره

شده بودند. گچهای دیوار اتاق آنقدر ازدود سیاه بود که مثل آشینخانه شده بود، زن مش ابراهیم تند و تند به او دواهای عطاری می داد ولی باز از لرزیدن او کم نمی شد. همه همسایه هارنگ صورتشان زرد شده بود. هرکس مشغول به کاری بود. یکی آن طرف برایش دعا می کرد. دیگری تندتند دستمال داغ می کرد و به روی بدن او می گذاشت. یکی می رفت توی حیاط و وقتی بر می گشت یاروغن می آورد یا چیز دیگری. زن مش ابراهیم که از ترس می لرزید پشت سر هم می گفت: «اگر او بمیرد، من چه خاکی به سرم بریزم. چه جوری می توانم شکم بچه هایم را سیر کنم؟»

هرکس چیزی می گفت ولی هیچکس نمی گفت که او را به بیمارستان ببرید. چون می دانستند آنها آه در بساط ندارند که باناله سودا کنند. در همین موقع آشیخ ملامصطفی وارد حیاط شد و یگراست آمد توی اتاق مش ابراهیم. بعد از احوالپرسی یک دعا برایش خواند و گفت: «نمی خواهد آنقدر دوا به خورد او بدهید. اگر عمرش باقی باشد خوب زنده می ماند و اگر نباشد هر جور که خدا مصلحت بداند همان می شود.»

زن مش ابراهیم گفت: «آشیخ ملامصطفی اگر او بمیرد من چه جوری بچه هایم را بزرگ کنم. من که حتی گدایی هم بلد نیستم.» و زد زیر گریه و بچه های مش ابراهیم هم گریه کردند. همسایه ها به او دلداری می دادند که او نمی میرد و حتماً زنده می ماند. آشیخ ملامصطفی گفت: «نمی خواهد ناراحت باشی هر چه قسمتش باشه همان می شود. آن شب مش ابراهیم تا صبح از لرزیدن نمره می کشید و هیچکس خوابش نمی برد.

صبح خانه مثل آشفال دانی شده بود. تمام گچهای روی دیوارهای حیاط ریخته بود و زنها همگی سیاه پوشیده بودند. بچه های مش ابراهیم زارزار گریه می کردند. عموحسن گوشه حیاط روی پله ها نشسته بود و صدای شیون و گریه وزاری باهم قاطی شده بود. پسر بزرگ مش ابراهیم کت پدرش را پوشیده بود و کیسه های حمام را برداشته بود و در حالی که اشک صورتش را پاک می کرد از خانه خارج شد. او توی دروازه داد می زد: «کیسه حمام بافت شیراز. کیسه اعلای بافت شیراز.»

نویسنده حسین - الف

شورا

تا در این ملک شورا نشود
گره از کار ما وا نشود.
تا نظام سرمایه‌داری برجامت
مشکلات ما حل به‌والله نشود.
کی خورند آب گرگ و میش با هم
از یک چشمه و دعا نشود.
گرگ و میش باهم ندارند آشتی
دوستی کارگر و بورژوا نشود.
این دو باهم در تضادند روز و شب
حل این مشکل امروز و فردا نشود.
آب و آتش دوستی کی می‌کنند؟
همنشینی این دو یکجا نشود.
هر که می‌خواهد این دورا آشتی دهد.
گو که این خواسته‌اش هیچ مهیا نشود.

۱- بورژوا: سرمایه‌دار، و هر کسی که زندگی‌اش از رنج و زحمت
زحمتکش‌ان تأمین می‌شود.

بیکاری ناخواسته

ما کارگریم پینه دستمان گواه ماست.
حاصل کارمان، رنگ زرد و عمر تباه ماست.
هر شب تپه دست به سوی خانه می رویم
شرمنده ایم که زن و بچه چشم براه ماست.
بعد از یک عمر کار و کوشش سخت، دریغ
که بیکاری ناخواسته گناه ماست.

به هر در که میزنیم، به هر جا که می رویم
«نه! نه! کار نیست» جواب نگاه ماست.
از ظلم و جور یک مثنی سرمایه دار
آنچه نیست در بساط، آه ماست.
یک عمر ز الوصف خون از ما مکیده اند.
این سرمایه داری دشمن روسیاه ماست.
دیگر رسید وقت قیام ما بنگرید.
که لرزه برتن دشمن پایگاه ماست.
خوش باشد آن زمان که دستهای ما
گیرد گلوی آنکه دشمن رسم و راه ماست.

محمود صادقپور: کارگر



جنوب شهر شمال شهر

اینجا جنوب شهر است
اینجا هرآنچه هست فقرست.
اینجا هرآنچه نیست شادیست.
اینجا زندگی مصیبت است
فاجعه‌ای شوم و پلید و سیاهست.
فقرآباد، یک جامعه طبقاتی.
اینجا خانه‌ها از زیاله بنا میشوند.
اینجا زندگی درگرو نان است.
اینجا دریغ
آنگاه که نان هم نیست.
مرگ درکمین انسانست.

اینجا شمال شهرست.
عجوزه بزک کرده‌ای را می‌ماند.
اینجا هرآنچه هست رفاهست.
اینجا هرآنچه نیست فقرست.
اینجا زندگی تفریح و خوشگذرانی است.
اینجا زندگی شور و شادی و
شہوت است،

اینجا خانه‌ها از مرمر و آلومینیوم
و آدسهای ازما بهترین درآن رذالت می‌کنند،
اینجا نان قسمتی از زیاله روزانه است.
و نان را نان‌فروش به درخانه می‌آورد.
تامبادا که منزل‌گزیدگان کاخ رفاه
وقت رذالت‌هایشان را
صرف خرید نان کنند.

«سرود همبستگی»

«برتولت برشت» نویسنده‌ئی است اهل کشور آلمان. او نویسنده‌ئی بود که با تمام وجودش از کارگران و زحمتکشان حمایت کرد. برشت اگر نمایشنامه یا شعری می‌نوشت از زبان کوچه‌بازار استفاده می‌کرد، تا برای همه قابل فهم باشد. برشت وقتی فهمید که همه‌چیز را دستان پینه‌بسته کارگران می‌سازد، به طرف کارگران آمد و از این زمان هرچه نوشت برای کارگران و زحمتکشان بود. شعری که در زیر می‌خوانید نمونه‌ای از شعرهای کارگری برشت است.

خلقهای جهان، متحد شوید.
برای نبرد در راه آرمان مشترك
جهانی که به ما همه، روزی میدهد
باید از آن همه باشد بی‌شك
به پیش! و از یاد نبریم
همبستگی را

★ ★ ★

ای سیاه! سرخ! زرد! سفید!
ای سیاه! سرخ! زرد! سفید!
بحث و نزاع دیرین را به کناری گذارید
اگر با هم سخن‌گوئید، خواهید دید
هیچ اختلافی ندارید.
به پیش! و از یاد نبریم
در پیست قدرت ما.
به هنگام گرسنگی و به هنگام سیری

به پیش! و از یاد نبریم
همبستگی را.

★ ★ ★

اگر بنوایم بر پیروزی دست یابیم
هم به تو، و هم به تو، نیاز هست
هر که ممنوع خویش را در بلا اندازد
خود را در بلا انداخته است.
به پیش! و از یاد نبریم
در چیست قدرت ما.
به هنگام گرسنگی و به هنگام سیری
به پیش! و از یاد نبریم
همبستگی را

★ ★ ★

آریابان ما، دودستگی ما را
با خشنودی می نگرند
زیرا تا ما دچار دودستگی هستیم
آنها آریاب ما هستند.
به پیش! و از یاد نبریم
در چیست قدرت ما.
به هنگام گرسنگی و به هنگام سیری
به پیش! و از یاد نبریم
همبستگی را

★ ★ ★

کارگران سراسر جهان، متحد شوید
تا زنجیرهای بندگی را بکشائید.
شما با ارتش های بزرگ خود می توانید
بر هر خودکامگی فائق آئید.
به پیش! و از یاد نبریم
و سؤال بطور مشخص این است:
به هنگام گرسنگی و به هنگام سیری
فردا، فردای کیست؟
جهان، جهان کیست؟

معرفی يك هنرمند خلقی

ملا آواره

شاعر رزمنده زحمتکشان کردستان

خلق‌های زحمتکش و مردم ستمدیده در طول زندگی و مبارزات خود همیشه شاعران و نویسندگان و هنرمندان خاص خود را بوجود آورده‌اند. شعر این شاعران و نوشته این نویسندگان از سرسیری و بی‌دردی نیست. زحمتکشان همیشه هنرمندان خود را با معیارهایی سواي معیارهای مرسوم مستمگران و طبقات مرفه می‌شناسند. بگذار هنرمندانی که زندگی و هنرشان در خدمت به استثمارگران است برای خود از هنرناب و هنر برای هنر سخن بگویند. بگذار از نشریات گرانقیمت و پر زرق و برق خود به معرفی لاشه‌های گندیده و فاسد خود بپردازند و بادشکم خود را به عنوان هنر اشرافی خالی کنند. بگذار سروصورت هنر خود را با سرخاب و سفیداب تنفرآور بورژوازی آرایش کنند. راه به جایی نخواهند برد. آنان طبقات رو به نابودی و تباهی هستند. اینک طبقات بالنده، کارگران و زحمتکشان همراه با شاعران و نویسندگان از راه می‌رسند و با کلمات ساده و پرنده و ویران کننده خود جهان را دگرگون می‌سازند و طرحی نو می‌افکنند.

ملا احمد آواره شاعر مبارز شهید کرد از آنجمله زحمتکشانی است که اشعار خود را در خدمت مردم زحمتکش و مبارز سرزمین خود گذارد و تا آخرین نفس برای آنها سرود و با سینه‌ای پر از عشق به آنان در برابر گلوله‌های دژخیمان و دشمنان مردم زحمتکش کرد قرار گرفت و جان باخت. ملا احمد شلماشی که به ملا آواره شهرت دارد. در سال ۱۹۳۴ میلادی در شلماش سردشت کردستان به جهان پای گذاشت. پس از آنکه در کودکی در نزد پدر خود خواندن را آموخت برای آموزش بیشتر راهی شهرهای

کردستان شد و در آنجا با فقر ورنجهای مردم ستمدیده و زحمتکش کرد
آشنا گشت و چون خود از پستان رنج و زحمت شیرخورده بود خیلی زود
توانست دردها را بشناسد و در آگاه کردن دیگران با دردها و ستمهای مردم
کرد با جانبازی کوشید و برضد ستمگران به مبارزه برخاست.

در سال ۱۹۶۶ ملا احمد همراه با گروهی از دوستان انقلابی خود از
کردستان عراق به کردستان ایران موطن خود بازگشت. او زندگی خود را
در میان روستائیان بی چیز سردشت، بانه، سویسین، نالان و دیگر نواحی
گذراند و آنها را با مسائل سیاسی آشنا کرد. ملا احمد می گوید: «از آن
زمان که از خانه خود بیرون آمدم، هرگز احساس تنهایی نکردم. هیچگاه
احساس غربت با من نبود. من، یگانه فرزند پدر مادر خود نیستم. زیرا که
فرزند همه زحمتکشان کردستانم.»

زحمتکشان کرد او را خیلی دوست می داشتند. و او ستمها و جور و
بیدادهای نظام فاسد شاهنشاهی را با زبانی ساده برای آنان شرح می داد.
او از جامعه ای سخن می گفت که در آن استعمار و ستم و ارتجاع جایی نداشتند.
جامعه تحت فرمانروائی ستمکشان نه شکمبارگان.

اشعار او ساده بود. چون شخصیت خود ملا آواره و زحمتکشان کرد
اشعار او را از برداشتند.

به اشعار این شاعر زحمتکش این توتونکار منطقه سردشت گوش فرا
دارید:

برای توتونکار تنها
درد و بلا جاری می شود.
مرض، چشم درد.
چون توتون در برابر آفتاب
پیر شدم، پلاسیده شدم
بی پول و فقیر

بی ثمر
بی طبیب و بی درمان

اشعار او چه ساده و خودمانی است. او در اشعارش به مانند زندگی اش
علیه بیداد و ستم شاه و امپریالیسم و ارتجاع مبارزه می کرد.
حکومت مستبدانه و وابسته به آمریکای شاه، پیوسته دنبال بهانه ای
برای سرکوب مبارزات خلق قهرمان کرد می گشت. شاه تمام منطقه
کردستان را تحت پوشش ساواک مخوف و ارتش ضد مردمی و خونخوارش قرار

داده بود. ارتشی که به کودک و زن و بچه رحم نمی‌کرد. و با اطاعت کورکورانه از مافوق کرک صفت خود دست به هر جنایتی می‌زدند. شاه در سال ۱۳۴۷ شمسی به اویسی جلاد دستور داد که به اصطلاح به «پاکسازی» منطقه از وجود پیشمرگان کرد بپردازد. اویسی جلاد چون همپالکی‌های خود ابتدا به از بین بردن افکار آزادیخواهان و هنرمندان آزاد، پرداخت. او تصمیم گرفت آزادیخواهان سرشناس را از بین ببرد. ملاآواره یکی از این آزادگان بود.

ساواک شخصی را به نام «ابراهیم» مأمور به تله‌انداختن ملاآواره کرد. «ابراهیم جاش»^۱ برای اجرای این نقشه شوم و خائنانه، شخصی را به نزد ملاآواره فرستاد. و از او خواهش کرد تا برای حل مسائل روستای «دیوالان» عازم آنجا شود. از طرف دیگر به حامل نامه «حسن سگر» مزدور ساواک سفارش کرد تا روز دیگر از محل خود به عزم سفر خارج شود. ملاآواره با اینکه تیزبین و دوراندیش بود، اما نتوانست دام را ببیند. شنیدن خبر اختلاف روستائیان او را تحت تأثیر قرار داده بود و برای کمک آنها شتاب کرد. او به همراه دو هم‌رزم دیگر به نامهای «رحمان چاوشین» و «ملاکه‌چه» به سوی روستا شتافتند. اما در راه توسط جلادان رژیم محاصره و دستگیر شدند و در جلدیان به فرمان اویسی جلاد به اعدام محکوم شدند.

کارگزاران رژیم سفاک شاه در روز ۱۰ ماه مه سال ۱۹۶۸ میلادی ملاآواره و دو هم‌رزم او را به گلوله بستند.

ملاآواره چند لحظه قبل از اعدام بزرگترین شعرش را سرود. او که در برابر دژخیمان استوار ایستاده بود، ناگهان فریاد برآورد:

«باکشتن من انقلاب خلق کرد پایان نمی‌گیرد»

و بدین‌سان نام ملاآواره در کوه‌های بلند کردستان پیچید و این نام خود کوهی شد عظیم و سرفراز و کاروان شهیدان زحمتکشانش کرد همچنان به پیش می‌رود تا دست امپریالیسم و نوکر داخلی اش ارتجاع را از ایران عزیز کوتاه کند.

۱- جاش به معنی مزدور و نیز در زبان کردی به معنی کره‌خری است که هنوز قادر به بازیگری نیست.

پای صحبت کارگران

- لطفاً اسمت را برایمان بگو.
محمد
- چندسال سن داری؟
نزدیک بیستسال.
- چندکلاس درس خواندی؟
پنج کلاس.
- علت اینکه درس نخواندی چه بود؟
بخاطر احتیاجات خانواده بود، وقتیکه پدرم مرد مجبور شدم درس را کنار بگذارم و دنبال کار راه بیفتم.
- حالا چیکار می‌کنی؟
کارگر کارخانه مینو هستم.
- قبلاً چکاره بوده‌ای؟
خیاطی کرده‌ام، حمال‌توی‌کشتی بودم، کارگر ساختمانی و کارگر کوره‌پزخانه هم بوده‌ام. یک‌مدت هم توی پارکهای تهران چای می‌فروختم.
- چه مشکلاتی محل‌کارت دارد، برایمان بگو؟
والله همش مشکله، حقوق کم، با این‌گرانی که خودتان می‌بینید، کار زیاد ۹ تا ۱۰ ساعت وقت قانونی است سه‌چهار ساعت هم توی ترافیک هستی این دوازده میزده ساعت، جان‌شما خیلی وقتها کارگرا بچه‌هایشان را نمی‌بینند. سالن غذاخوری هم وضع خوبی ندارد.
- از انقلاب چه‌می‌خواهید؟
بنظر من انقلاب باید به مشکلات مردم برسد، به بیکاری، گرانی و بی‌مسکنی، به این مستضعفانکه قبلاً خیلی ازش حرف می‌زدند. انقلاب باید مملکت را رو به پیشرفت ببرد، نه اینکه زوز پرور بدتر بشه، هرکسی

که حرفی، عقیده‌ای داشت آزاد باشد تو رادیو تلویزیون بگوید تا ببینیم توی مملکتمان چه میگذرد تا رادیو را باز می‌کنی می‌گویم افغانستان، جنوب لبنان، آخر این به ما چکار یک پولی به خودمان بدهید به جنوب لبنان چرا می‌فرستید، چرا خانه کردها را خراب می‌کنید، شاه کم‌توی سر آنها زد حالا نوبت شماست.

● یکی از خاطراتی که در جریان انقلاب داری برایمان تعریف بکن. وقتی حمله می‌کردیم به بانکها، به سینماها، به ارتشها، همش خاطره بود. ولی نمیدانم چرا این بانکها هنوز عین سابق هستند، وام هم که دیگر نمی‌دهند فقط خون می‌مکنند، وقتی شبها کوکتل مولوتف درست می‌کردیم و فردا تو مردم پخش می‌کردیم، اصلا توی انقلاب از صبح تا شب خاطره بود....

● خوب یکی از خاطرات دوران کارت را برایمان بگو. وقتی که جنوب بودم و روی کشتی کار می‌کردم یک روز اتفاق وحشتناکی افتادسیم جرثقیلی که سیمانها را از ته انبار کشتی بیرون می‌آورد برید و روی سر چند نفر افتاد دردم هشت نفر له شدند، یکی از آنها چندماه بود رفیقم شده بود، هر وقت یاد آن حادثه می‌افتم کله‌ام تیر می‌کشد.

● محمد، چند برادر و خواهر داری؟

چهار برادر و یک خواهر هستیم.

● پدرت چه کاره بود؟

اول دفعه کشاورزی می‌کرد، بعدا که کشت و صنعت و شرکت تعاونی آمدند و زمینها از دست پدرم دررفت آمدیم شهر، توی شهر کارش گوسفندفروشی بود هر چند وقت یکبار میرفت ده و چندتا گوسفند می‌خريد و می‌آمد شهر می‌فروختش تا اینکه یک روز که باران سختی آمده بود و جاده لیز بوده ماشینشان پرت میشد تهره و درجا پدرم و گوسفندها می‌میرند.

● تا حالا قصه خواندی، نظرت درباره قصه چیست؟

منظورت همان داستان است؟

بله، چندتایی خوانده‌ام. بنظر من قصه باید خواسته‌های مردم را بگوید، نویسنده باید مردمی باشد باید درد مردم را فهمیده باشد نه اینکه تو ذهنش باشد و بشیند برای مردم چیز بنویسد. داستان باید طوری باشد که همه بفهمند.

- نظرت را درباره شعر برایمان بگو.
- شعر خیلی خوبه. منظورم این است که شعری که بازبان ساده باشد و آدم را آگاه کند خیلی خوب است، آدم وقتی می خواند کیف می کند.
- نظرت درباره تئاتر چیست؟
- تئاتر باید ظلم و ستم را نشان بدهد مثلا من يك تئاتر توی پارک دانشجو دیدم که نقش ارتش را نشان میداد این تئاتر خیلی خوب است خیلی تأثیر دارد. مثلا کارگرانی هستند که سواد ندارند اعلامیه یا کتاب بخوانند، تئاتر میتواند آن مطالبی که در اعلامیه هست برایشان بگوید. و تازه این خیلی واقعی تر و شیرین تر است. از قول من به این بازیگرها بگویید فکری هم به حال ما کارگرها بکنید، کم نمایشنامه های بالاتر از دیپلم بگذارید.

گوشه‌ای از مبارزات کارگران و زحمتکشان ایران و جهان

- در پی درخواست‌های رفاهی کارگران چاپخانه یادگاران، روزنامه صبح آزادگان مقاله توهین‌آمیزی درباره کارگران چاپخانه نوشت و از چاپ جوابیه کارگران چاپخانه یادگاران خودداری نمود و بدین وسیله روزنامه صبح آزادگان ماهیت ضدکارگری خود را ثابت کرد. در مقابل این عمل کارگران چاپخانه دست به اعتصاب زدند و از چاپ روزنامه صبح آزادگان بمدت چهار روز خودداری کردند.
- کارگران بیکار در اجتماعی درمیدان راه آهن مورد هجوم کمیته‌چی‌ها و پاسبانها قرار گرفتند و سه نفر از کارگران مبارز دستگیر شدند.
- کارگران شرکت آرك در آذرشهر شورای خود را تشکیل دادند.
- کارگران و کارمندان شرکت نفت در اثر مبارزات پیگیر خود توانستند به تعطیلی روزهای پنجشنبه جنبه رسمی و قانونی بدهند.
- کارگران و کارمندان پیمانی اداره مهندسی و ساختمانی وزارت نفت (فاسترویلر- میکن- ایران تکزاس- تهران گروپ- ایرندکو و گروهی از کارکنان برنا) بعد از ۱۳ ماه بیکاری حدود سه ماه است که در اداره مرکزی اهواز به تحصن نشست‌اند. خواسته‌های آنها قطع دست پیمانکاران و سرمایه‌داران دلال صفت از صنایع نفت و نیز استخدام رسمی خود می‌باشد.
- شورای کارخانه قند ارومیه با پشتیبانی قاطع کارگران رئیس کارخانه (فرمند) که از عناصر ضدکارگر بود از مقام خود عزل و به سمت حسابداری کارخانه منصوب کردند.
- در حمله چماق‌داران و چاقوکشان و ساتورداران به صف کارگران و زحمتکشان پیشرو در روز کارگر در کرمانشاه دو نفر شهید و بیش از

صد و پنجاه نفر زخمی شدند.

● کارگران شرکت ایران نستانل بامبارزه خود توطئه تعطیلی شرکت را خنثی کردند.

● مردم چلیچله (روستایی در ۳۳ کیلومتری شهرکرد) به پشتیبانی از شورا که بعد از قیام توسط مردم درست شد و اکنون فتودالها علیه آن توطئه می کنند راهپیمائی کردند و باشعار مرگ بر فتودال، ما نان شب نداریم - از فتودال بیزاریم، تنفر خود را نسبت به فتودالها و حمایت بیدریغ خود را از شورا نشان دادند.

● بالاخره بحران سرمایه داری کشور سوئد رافرا گرفت و کارگران مجبور شدند دست به اعتصاب بزنند.

سوئد از آن کشورهایی است که کارگران آن سالهای سال بود که اعتصاب نکرده بودند، ولی بالاخره از آنجا که گرگ و میش هیچ وقت نمی توانند از یک جا آب بخورند، بین سرمایه داران و کارفرمایان بخاطر اضافه دستمزد کارگران اختلاف افتاد که همین باعث اعتصابات وسیع در سراسر سوئد شد. تاکنون دولت ناچاراً به خیلی از خواسته های آنها توجه کرده است.

● در اسپانیا کارگران بنادر سه بندر بارسلون، مالاکا و هوالا اولین اعتصاب بیست و چهار ساعته خود را براه انداختند.

انسان در گذشته چگونه زندگی می کرد؟

دسامت دوم،

قیام بزرگ

گفتیم که برده ها از صبح تا غروب بدون هیچ رفع خستگی یکدنده کار می کردند و شبها در سیاه چالها می خوابیدند. یک شب عده ای از برده های فراری سابق که بارها موقع فرار دستگیر و مجازات شده بودند، دوباره تصمیم به فرار گرفتند، آنها به سلامت خود را از دید نگهبانها گذراندند و در میان قله های بلند یک صخره پنهان شدند. یکی از این برده های فراری مردی بود بنام «اسپارتاکوس».

اسپارتاکوس و یارانش که از سیاه چالها فرار کرده بودند، در آغاز، سلاحی به جز چوب و کارد آشپزخانه نداشتند. ولی بعدها که پنهانی به املاک برده دارها و ثروتمندان رومی شبیخون می زدند اسلحه های آنها را مصادره کردند و مسلح شدند.

اسپارتاکوس و یاران برده اش موقعی که فرار می کردند ۷۰ نفر بودند ولی به مرور بردگان فراری دیگری به آنها اضافه شدند. در حقیقت اسپارتاکوس و یارانش هسته یک سپاه بزرگ را برای جنگ علیه برده داران و ثروتمندان خونخوار پی ریزی می کردند. یک روز فرماندار آن منطقه از وجود دارو دسته اسپارتاکوس و رفت و آمدهای پنهانی شان در کوه خبردان شد، بلافاصله یک واحد نیرومند سه هزار نفری فرستاد که برده های رزمنده را محاصره کنند و همراه بکشند. آنها خیال می کردند که موفق میشوند و دیگر کار تمام است.

ولی برده ها که پیله سالها استثمار و شکنجه و شلاق را به تن خود مالیده بودند و به مبارزه خود ایمان داشتند مد محاصره را شکستند و فرار کردند. آنها با پوست درخت مو ریسمانی ساختند و شبانه از شکاف بزرگ

کوه گذشتند و از پشت سر به سربازان دشمن تاختند و آنها را تارومار کردند. اخبار این پیروزی‌ها همه جا پخش می‌شد و کم و بیش بگوش برده‌های دربند هم می‌رسید. سیل برده‌های فراری روز به روز بیشتر و بیشتر می‌شد، دیگر همه رنجبران و ستم‌دیدگان به اسپارتاکوس و یارانش می‌پیوستند. طوریکه به یکباره نزدیک به ۶۰ هزار برده فراری به دورادور او گردآمدند. ارتش برده‌ها روز به روز قویتر میشد. آهنگرها شب و روز در اردوگاه برده‌های شورشی، به ساختن اسلحه مشغول بودند.

ولی راستی هدف شورشیان از تشکیل این ارتش چه بود؟ تجربه‌های جنگی گذشته به برده‌های زحمتکش شورشی یاد داده بود که در مقابل ارتش منظم برده‌داران و ثروتمندان، جنگ گروهی و نامنظم خطاست و نتیجه نمی‌دهد. این بود که آنها تصمیم گرفتند ابتدا با دست‌زدن به یک سری راهپیمائی‌ها و تظاهرات جمعی، توده‌های رنج‌کشیده دور اطراف راهم بیدار سازند تا همه گرد هم جمع بشوند، آنوقت حکومت برده‌داری را از پا بیاورند. ولی چطور؟ با کدام نقشه و تشکیلات؟ با کدام سازماندهی میشد به چنین کار مهمی دست زد؟ معلوم بود.

سرانجام جنگ در گرفت. سپاه اسپارتاکوس - بردگان و رنج‌کشیدگان - هرکجا به املاک برده‌داران برخورد می‌کردند، غارت می‌کردند و به آتش می‌کشیدند. دولت برده‌دار که مثل همه دولتهای نظام‌های دیگر، کارش جز سرکوب مبارزات زحمتکشانش چیز دیگری نبود، دنبال راه چاره می‌گشت. و سرانجام ارتش سرکوبگر خود را روانه میدان کرد. اسپارتاکوس به سپاهیان خود دستور داده بود که از غارت اموال دهقانان پرهیز کنند.

ارتش برده‌داران بسیار قوی، منظم و سازمان‌یافته بود. با وجود این، برده‌های جنگجو در بسیاری از جاها ضربات مرگبار و سختی به ارتش برده‌داران وارد کردند. آنها تاپای جان پیش می‌رفتند و از هیچ چیز نمی‌ترسیدند. در زندانها را می‌شکستند و زندانیان را آزاد می‌کردند. و مال و منال برده‌داران فراری را که در حقیقت حاصل کار و رنج و زحمت خود برده‌ها بود، مصادره می‌نمودند.

وقتی برده‌داران را زنده زنده اسیر می‌کردند، مجلسی ترتیب می‌دادند و برده‌داران را در میدانی به‌جان همدیگر می‌انداختند تا با هم جنگ کنند و همدیگر را تکه‌پاره کنند. این قبیل کارها، نشانه‌ی اوج خشم، کینه و تنفر بیش از اندازه برده‌ها نسبت به برده‌داران بود، آنها می‌خواستند دولت

و حکومتی برپاکنند که عدالت داشته باشد، بهره‌کشی را از بین ببرد، و سعادت همه برده‌ها را تأمین کند. حالا چطور؟ نمی‌دانستند. آنها هنوز نمی‌دانستند برای اینکه بهره‌کشی از بین برود باید طبقات را از بین برد و برای اینکه طبقات را از بین ببرند باید قانون مالکیت خصوصی را از بین ببرند و بجایش مالکیت اشتراکی بر وسایل تولید را روی کار بیاورند. برده‌ها این‌ها را نمی‌دانستند.

آنها خیال می‌کردند که اگر تمام برده‌داران را بکشند و خود جای آنها را بگیرند، هیچوقت با برده‌های خود بد رفتاری نمی‌کنند. درحالی‌که چنین خیالی، اشتباه بود. زیرا مادام‌که قانون بهره‌کشی انسان از انسان وجود داشته باشد و رابطه‌ها، روی حساب بدست آوردن سود و پول و ثروت هرچه بیشتر باشد، بردگی هم حتماً وجود دارد، طبقه هم وجود دارد. و در نتیجه ظالم و مظلوم هم وجود دارد.

سپاه ۶۰ هزار نفری اسپارتاکوس قصد داشت از دریا رد بشود و مردم آنسوی دریا راهم با خود هم‌صدد کنند، ولی یخت با آنها یار نبود، طوفان عده‌ای از جنگجویانش را غرق کرد و از بین برد.

موقع بازگشت اسپارتاکوس متوجه شد که سپاهش از دو طرف در محاصره است. مدتی گذشت. دشمن میخواست تا آنجا که امکان دارد بردگان زحمتکش را در محاصره نگاه دارد، بعد ضربه نهایی را وارد سازد. کم‌کم قحطی و گرمگی میان برده‌های شورشی پیدا می‌شد. و ضعف بروزمی‌کرد. اسپارتاکوس که جنگجویی زرنگ و کاردان بود خوب می‌فهمید که اگر دست روی دست بگذارد، هرچه که بگذرد، امکان و احتمال شکست سپاه بیشتر میشود.

یک‌روز سپاهیان خود را دور هم جمع کرد و به سخنرانی پرداخت. او گفت:

«دوستان زحمتکش! مرگ با زخم شمشیر بهتر از مرگ از گرسنگی و بردگی است، بهتر آنست که از زخم شمشیر بمیریم تا که همینجا باشیم و از گرسنگی بمیریم.... باید دشمن را از میان برداشت....» و برای اینکه همه را از عاقبت این مستی آگاه کند دستور داد یکی از اسیران را در برابر چشم همه دار بزنند.

سخنرانی اسپارتاکوس بعضی فکرهای خفته را بیدار کرد و آنها را به خود آورد. ولی هنوز هم عده‌ای از برده‌های شورشی، ناراضی بودند. چرا که حتماً می‌خواستند، به زمین‌های دهقانان حمله کنند و زمینهایشان را

پگیرند. در صورتیکه این قبیل اعمال با سفارش رهبر سپاه یعنی اسپارتاکوس
چور در نمی‌آمد، چراکه دشمن برده‌ها، نه دهقانان، بلکه برده‌داران و
لر و تمندان بودند.

با این همه، عده‌ای از بردگان، که راه‌هایی از یوغ بردگی رانمی‌
دانستند، بر سر حرف خود ماندند و از اسپارتاکوس جدا شدند. ولی عاقبت
گیر ارتش مسلح برده‌داران لر و تمند می‌افتادند و از بین می‌رفتند.
آنها فکر می‌کردند، وقتی تکه زمینی گیر بیاورند و بکارند، دیگر
برده‌داری از بین خواهد رفت. و نمی‌دانستند که تازمانیکه قانون و نظام
مالکیت خصوصی حکمفرماست، بردگی و بهره‌کشی هم وجود خواهد داشت.

* پایان قیام بزرگ *

در شهرها و روستاها، روابط نابرابر به اوج خود رسیده بود.
برده‌داران و لر و تمندان خونخوار و خوشگذران، حتی به جای مگک نگهبان
هم از برده‌ها - کارگران بی‌چیز - استفاده می‌کردند. بگردن برده‌زنجیر
می‌بستند، و به دیوار جلوی در کاخهای سربه‌فلك کشیده لر و تمندان و
اشراف میخ می‌کردند، جلوی آنها غذا می‌گذاشتند، تا آرام باشند و کاخ
را نگهبانی کنند.

در آستانه قیام بزرگی که برای برانداختن بساط حاکمیت قانونی که
عقیده دارد که اکثریت مردم باید کارکنند و زحمت بکشند و متم بینند
تا يك عده، در جامعه در رفاه و آسایش زندگی بگذرانند، اسپارتاکوس
متوجه شد تا وقتی در سپاه ضعف وجود دارد، مشکل بتوان با ارتش مزدور
و سرکوبگر برده‌داران در افتاد و پیروز شد. این بود که به فکر افتاد سپاه را
به جایی ببرد که در آنجا دشمن از لحاظ موقعیت و نیرو ضعیف‌تر است. اما
دشمن به علت داشتن تشکیلات و سازماندهی منظم، درست در وسط کار، راه
برایشان بست.

جنگی که آغاز شده بود به اوج خود می‌رسید. اسپارتاکوس و یاران
زحمتکش و وفادارش از آنجا که مرگ را بر بردگی ترجیح می‌دادند، مردانه
در مقابل دشمن ایستادند و جنگیدند.

در میان جنگ، اسپارتاکوس، مملو از نفرت و کینه طبقاتی و ایمان
به پیروزی برده‌ها، بدنبال فرمانده اصلی ارتش مزدور می‌گشت، تا خود
شخصاً او را از پا در بیاورد و لشکر دشمن را از فرمانده، محروم سازد. او
چند نفر از فرمانده‌های دشمن را کشت ولی با این همه، از آنجا که تعداد

سپاهیان وی زیاد بود و آنچنان سازمان و تشکیلات قوی و منظمی وجود داشت که بدون وجود شخص اسپارتاکوس، سپاه را رهبری کند، مستی مانند خوره میان برده‌های شورشی نفوذ می‌کرد.

در همین گیرودار، یکی از مزدوران سپاه دشمن، از پشت نیزه‌ای به وان او کوبید، که از اسب پایین افتاد. ولی روی یک‌پا هم می‌جنگید.

آزادیخواهان امروز برای قیام اسپارتاکوس و خود او ارزش بسزایی قائل هستند. آنها می‌گویند: «اسپارتاکوس یکی از برجسته‌ترین قهرمانان بزرگترین قیام بردگان بود.»

مبارزان وفادار به اسپارتاکوس و آزادی برده‌ها، در مقابل ماشین سرکوبگر برده‌داران جنگیدند و شهید شدند.

دشمنان اسپارتاکوس رایکه و تنها محاصره کردند و بدن او را قطعه قطعه کردند. طوری که جسدش هم پیدا نشد.

جنبش بردگان درهم شکست، اسپارتاکوس از میان رفت و دشمن سفاک، شش هزار برده امیر را در طول راه به صلیب کشید.

اگرچه قیام اسپارتاکوس با سلاح مغلوب شد، ولی پیروزی یافت. به آن اندازه که پایه‌های برده‌داری را بلرزه درآورد.

برده‌داران پس از سالیان سال از سرکوبی قیام بزرگ، باز هم اسپارتاکوس و افرادش را بغاظر می‌آورند و همیشه از ترس قیامهای دیگر، بر خود می‌لرزیدند. آنها همیشه می‌کوشیدند دولت خود را مستحکم‌تر کنند تا بتواند آنها را از بلای قیامهای جدید برده‌ها در امان نگاه دارند. از این رو ارتش یعنی ماشین سرکوبگر خود را، مرتب و منظم‌تر کردند و به جنگجویان خود پولهای بیشتری دادند.

دنباله دارد....

★ ★ ★

معرفی چند کتاب خوب و مناسب برای کارگران

۱

چکش

نویسنده: حمید جوانمرد.

انتشارات: نگاه

۹۶ صفحه - ۶۰ ریال

«چکش» کتاب دوم حمید جوانمرد است که درباره زندگی کارگران جنوب نوشته شده. عبدالله و سبحان دو کارگر پیمانکاری «بریتیش» به کار لوله‌کشی مشغول هستند و در زیر آفتاب شدید و سوزان جنوب صبح تا غروب تلاش می‌کنند و شب در چادرهای صحرایی دور از زن و زندگی می‌خوابند تا دوباره فردا به کار برگردند. سبحان به خاطر پولی که از يك آدم دم کلفت طلبکار است به دست عمال آن آدم کشته می‌شود و این در روحیه عبدالله تأثیری ناپدیدکننده به جای می‌گذارد. زندگی کارگران جنوب در این کتاب خوب توصیف شده. البته کتاب چکش به قدرت کتاب اول نویسنده به نام «بیکاران» نیست. حتماً این کتاب را بخوانید.

۲

سقاره سرخ زحمتکشان

نویسنده: رضا پولاد

انتشارات: پایندور تبریز

۲۸ صفحه - ۲۵ ریال

«معرم» و «قربانملی» از آن روزی که خودشان را شناخته‌اند تا امروز که پانزده سال دارند همیشه زجر و بدبختی کشیده‌اند. زندگی‌شان به

۴۶

سختی می‌گذرد. «محرم» و «قربانعلی» در منزل اربابی قالی بافی می‌کنند و روی آفتاب رافقط روزهای جمعه می‌بینند.
محرم و قربانعلی توی قهوه‌خانه نشسته‌اند و به سخنان ریش‌سفیدها و دیگر مردم گوش می‌دهند. مردم دربارهٔ قدرتمندترین افراد صحبت می‌کنند. بعد بلند می‌شوند و به درخانهٔ ارباب می‌روند تا ببینند حدس آنها درست است که ارباب از همه قدرتمندتر است یا نه. ولی در آنجا می‌فهمند که استاندار از ارباب قدرتمندتر است. همین‌طور پیش می‌روند تا به شهر می‌روند و در آنجا می‌فهمند که قدرتمندتر از همه مردم هستند. قصهٔ ستاره سرخ زحمتکشان را بخوانید.

۳

آتش در کتابخانهٔ بچه‌ها

نویسنده: علی‌اشرف درویشیان

انتشارات: نوباره

۶۲ صفحه - ۳۵ ریال

مبارزات مردم میهن‌ما برای بدست آوردن استقلال و آزادی جنبه‌های گوناگونی دارد. در هر گوشه‌ای از مملکت مردم مبارزه کردند و شهید دادند. بیش از همه چنانکه در این کتاب می‌خوانیم مردم پابره‌نه بودند که به خیابانها ریختند و تنها دارایی خود یعنی جانشان را در راه انقلاب فدا کردند. مردم گرسنگی کشیدند و به مبارزه ادامه دادند اما چیزی نگذشت که چماق‌دارها در لباس دینداری دستاوردهای انقلاب مردم را مورد تجاوز قرار دادند. اما باز هم مبارزه مردم ادامه دارد. در این کتاب که داستانش در یک محلهٔ فقیرنشین و کارگری می‌گذرد تحول فکری کارگران و زحمتکشان و بچه‌های آنها در طول مبارزه نشان داده می‌شود. این تنها کتابی است که در آن بیش از همه بر نقش زحمتکشان و پابره‌نگان در انقلاب تکیه شده بر خلاف کسانی که فکر می‌کنند روشنفکران بیشترین نقش را داشته‌اند. لحظات ماندنی مبارزه و شهادت زحمتکشان با دقت در این کتاب آورده شده است. حتماً کتاب را با بچه‌های خود بخوانید.

۴۷

بها ۳۰ ریال

دیجیتال کننده کتاب : نینا پویان